

پیش‌گفتار

جستار را ادبیات بی‌قرار خوانده‌اند. تعریف جستار روایی هنگام خواندن متن شکل می‌گیرد، فرومی‌ریزد و دوباره ساخته می‌شود. قواعد ثابتی در میان نیست و به قول آنی دیلارد، جستارنویس هر بار باید فرم خودش را بسازد. تعریف جستار آسان نیست اما نویسندگانی که با این ژانر دست‌وپنجه نرم کرده‌اند بدون ادعای ارائه‌ی تعریف نظری برای این قالب نوشتاری، تعبیرهای تأمل‌برانگیزی درباره‌ی جستار دارند که دیدن آن‌ها در کنار هم، تصویر ذهنی ما از این ژانر را روشن‌تر می‌کند.

جستارنویسان، این ژانر را فرمی گریزپایمی دانند؛

– فرمی سیال برای گفتن از رخدادهایی که بر من نویسنده گذشته و ردپایشان نه در زندگی او که بر هویتش به جا مانده؛ رخدادهایی که راوی می‌کوشد به مددشان تکه‌ای شخصی و خاص را در جورچین مفاهیم کیهانی، جهانی و عام جا دهد.

- متنی ماجراجو در جست و جوی راهی برای جفت و جور کردن چیزهای به ظاهر ناجور؛ برای یافتن خویشاوندی‌های پنهان بین مقولات غریبه.

- قالبی لگام‌گریز که نشان می‌دهد چگونه امور شخصی و عمومی در تاروپود هم‌گره می‌خورند و چگونه دانش آکادمیک و دریافت شهودی در هم می‌جوشند و قوام می‌یابند.

- نوشته‌ای خودارجاع که در آن راوی یک یا چند نقاب از چهره‌ی هویتش پس می‌زند و با تمرکز بر رخداد‌های کوچک و بزرگی که تحولی هر چند کوچک اما واقعی در او ایجاد کرده‌اند به کنکاش خود می‌پردازد.

- فرمی به شکلی توان‌فرسا مبهم که مثل ماهی در کف دستی مشت نشده، لیز، لغزان و با سرانجامی نامعلوم پیچ و تاب می‌خورد و بر بستر کلمات جاری می‌شود.

- عرصه‌ی رویارویی با دنیا و زندگی. صحنه‌ی بده‌بستان من‌آدمی با دیگری، با جهان، تاریخ، زمان و حتی با باغچه‌ی همسایه.

- الگویی برای دستیابی به شعف حاصل از واژگونی فرضیات اولیه در مسیر جست‌وجو؛ شعف حاصل از آرام‌گرفتن در فضای متلاطم، مردد و متغیر متنی پویا؛ متنی که ارتباط‌ها را توصیف نمی‌کند. آن‌ها را کشف می‌کند. آشفته می‌کند. برهم می‌زند و دستکاری می‌کند.

- ناداستانی منعطف با ساختاری مارپیچی. دعوت به تمرینی برای اندیشیدن هم‌زمان به مقولات متعدد و تبدیل مجردات به ملموسات شخصی.

- ژانری که تعریف‌کردنی نیست مثل زندگی، مثل عشق. چرا که جستار زندگی‌ای ست چگال شده با همه‌ی کلیات و جزئیاتش. دایره‌ای ست باز، متنی که همواره چیزی تمام نشده در فرم و مضمون را با خود حمل می‌کند.

- روایتی که قابلیت کشف درزها و ترک‌ها و نشستی‌های خودش، و شهامت بررسی خطاها و شکست‌هایش را دارد.

- الگویی برای تأمل در مسائل گوناگون. تأمل و توجهی کم‌ادعا، فروتنانه و

مردد همراه با تعهد راوی به مشاهده، ثبت و تشریح جزئیات، امور غیرمنتظره و پیش بینی نشده.

چنین تعبیرهایی درباره‌ی جستار به خوبی نشان می‌دهند که چرا این روزها اقبال به نوشتن و خواندن این قالب نوشتاری از هر وقت دیگری بیشتر شده است. خواننده‌ی جستار هم پای نویسنده در شور و شوق آفرینش شرکت می‌کند و راهی شخصی به دنیای مفاهیمی می‌گشاید که باید آرام آرام آن‌ها را چشید.

نشر اطراف انتشار مجموعه‌ی «جستار روایی» را از سال ۹۶ با کتاب فقط روزهایی که می‌نویسم اثر آرتور کریستال آغاز کرد. این مجموعه‌ی هشت جلدی که مضمون‌های متنوع و نویسندگانی با سبک‌های متفاوت را به خوانندگان معرفی می‌کند با کتاب اگر حافظه‌ی یاری کند اثر جوزف برودسکی به پایان رسید. مجموعه‌ی اول جستار روایی اطراف را می‌توان آستانه‌ای برای آشنایی مقدماتی با دنیای گسترده‌ی جستار در نظر گرفت. از این پس، آثار نویسندگان بزرگ این عرصه‌ی ادبی در قالب کتاب‌هایی مستقل و با تعداد صفحات بیشتر، در قطع و صورت بندی جدید به علاقه‌مندان این ژانر تقدیم می‌شود.

دیدار اتفاقی با دوست خیالی مجموعه‌ای از جستارهای آدم گاپنیک است که تاکنون جوایز متعددی برای نگاه تیزبین و پردازش هوشمندانه‌ی مضمون در جستارها و نقدهایش دریافت کرده است. بعضی جستارهای او را چنین ستوده‌اند که «هر جستارنویسی آرزوی نوشتن متنی شبیه آن را دارد». در کتاب پیش‌رو مجموعه‌ای از جستارهای گاپنیک گردآوری شده که به برخی از مسائل مهم زندگی مدرن شهری می‌پردازند. نگاه نو و معمولاً غافلگیرکننده‌ی او به مسائلی که بسیاری از ما روزانه با آن‌ها سروکار داریم، مطالعات فراوانش در حوزه‌ی تاریخ هنر و لحن قصه‌گویی، خواندن را به تجربه‌ای ارزشمند و دوست‌داشتنی برای خواننده تبدیل می‌کند.

ترجمه‌ی جستار روایی تجربه‌ی همراهی با نویسنده در فراز و فرود جست‌وجویی شخصی‌ست و علاوه بر مهارت فهم و انتقال معنای اصلی، نزدیکی خلق و خوی گفتمانی نویسنده و مترجم را می‌طلبد. کیوان سررشته دانش آموخته‌ی رشته‌ی تئاتر در دانشکده‌ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران است و در کارنامه‌ی کاری‌اش نمایشنامه‌نویسی، کارگردانی تئاتر و ترجمه به چشم می‌خورد. روحیه‌ی همفکری در فرایند ترجمه، قلم نرم و دغدغه‌ی جدی او برای حفظ سبک، لحن و صدای نویسنده متنی روان و پیراسته از ترجمه‌اش ساخته است.

امیدواریم حاصل این تلاش رضایت مخاطبان را جلب کند و جستارخوان‌ها مجموعه‌ی جدید اطراف را بپسندند.

دبیر ترجمه‌ی اطراف

رویا پوراآذر

یادداشت مترجم

در توضیحات اول مصاحبه یا یادداشت روزنامه‌ها باقی نوشته‌هایش را نادیده می‌گیرند و عنوانش را می‌نویسند «آدام گاپنیک، جستارنویس» ولی واقعیت این است که گاپنیک در انواع و اقسام گونه‌ها و قالب‌ها نوشته است، از داستان کوتاه و طنز و نقد گرفته تا چهره‌نگاری شخصیت‌های تاریخی و گزارش‌های خبری، رمان کودک و حتی نمایشنامه‌ی موزیکال.

معرفی یک نویسنده با عنوان «جستارنویس» راه خوبی ست برای فرار از مشخص کردن ژانر یا حوزه‌ی مضمونی آثارش. جستارنویس می‌تواند غامض بنویسد یا ساده، به موضوعات تخصصی بپردازد یا به امور روزمره و دم‌دستی. جستار هر شکلی به خود می‌گیرد و در دست هر نویسنده به قالبی متفاوت درمی‌آید. گاپنیک از نویسنده‌هایی ست که از این ظرفیت قالب جستار و تعریف سیالش بهره‌ی کامل می‌برد و در جستارهایش هم مرز قالب‌ها و هم مرز مضامین را

مبهم می‌کند؛ بعضی جستارهایش به نقد و مرور کتاب تنه می‌زنند و بعضی دیگر به خاطره‌نگاری‌های شخصی نزدیک می‌شوند، هم پای روان‌شناسی به میان کشیده می‌شود هم پای مطالعات فرهنگی. یک جستارش رساله‌ای درباره‌ی جغرافیای سیاسی ست و جستار دیگرش از اینترنت و عصر اطلاعات حرف می‌زند. هر موضوعی کنجکاوی‌اش را برمی‌انگیزد و هیچ‌جا به جست‌وجوی بی‌وقفه و همیشگی‌اش بی‌ربط نیست. با این اوصاف و درنگ‌های کلی‌تر، آیا اصولاً می‌شود درباره‌ی مسئله‌ی جستارنویس یا موضوع جست‌وجوی او حرف زد؟ جواب را شاید خود گاپنیک در مقدمه‌ای که بر کتاب بهترین جستارهای آمریکایی ۲۰۰۸ نوشته، داده باشد؛ آن‌جا که تفاوت پرسش اساسی جستارنویس و موعظه‌گر را شرح می‌دهد: «موعظه‌گر می‌پرسد چطور باید زندگی کنیم اما سؤال جستارنویس همانی ست که مونتنی می‌پرسید "زنده بودن چه حسی دارد؟"» (جستارنویس با طرح این پرسش ادعا می‌کند حس زنده بودن چیزی ست که می‌شود آن را به اشتراک گذاشت یا حداقل می‌شود درباره‌اش حرف زد).

زندگی در شهرهای مدرن و دوران معاصر تجربه‌های مشترکی برای ما به همراه دارد. حرف‌هایمان خیلی وقت‌ها شبیه هم می‌شوند، وقت‌مان کم است، سرمان شلوغ است، از ترافیک می‌نالیم، به دیگری تشر می‌زنیم که «دو دقیقه سرت را از گوشی بکش بیرون»، دور هم جمع می‌شویم فوتبال ببینیم و بعد سر میز غذا درباره‌ی خوراکی‌های ناسالم و زندگی سالم در این زمانه نظریه‌پردازی می‌کنیم. تجربه‌هایی که اسم‌شان را می‌گذاریم زندگی یا شاید زندگی مدرن، و بخشی جدانشدنی از زنده بودن در این دوران‌اند. گاپنیک از همین‌ها حرف می‌زند؛ از تجربه‌هایی که توصیف‌شان می‌تواند تصویری از زندگی‌های مشابه ما بدهد. اما تصویر به درد کسی می‌خورد که خودش این‌ها را ندیده باشد. تصویر برای آیندگان مفید است یا موجودات فضایی. اما هدف نوشته‌های گاپنیک توصیف جهان و ارائه‌ی گزارشی درباره‌ی آن نیست. با توصیف نمی‌شود به آن درک حسی

مطلوب رسید. در جای دیگری از همان مقدمه بر بهترین جستارهای آمریکایی ۶۰۰۸ نوشته «جستار» در تعریفی نصفه و نیمه، متن کم و بیش کوتاهی ست که در آن موضوع ظاهری نوشته با نیت واقعی اش تفاوت دارد و جستارنویس خیال می‌کند تفاوت این دورا می‌داند... جستار با موضوعی معمولی شروع می‌شود - ماهی‌گلی می‌میرد - و در پایان، به موضوعی غیرمنتظره می‌رسد: مرگ چیست؟» از نظر گاپنیک تفاوت بین ظاهر چیزها و معنایی که در باطن شان هست، همان معنایی که می‌شود از دلش حس زنده بودن را کشف کرد، هسته‌ی اصلی جستار است. به این ترتیب کار او بیشتر کنار زدن لایه‌های آشکار و نقب زدن به دل مفاهیم است.

زنده بودن و زندگی از آن مفاهیمی‌اند که حرف زدن درباره‌شان سهل به نظر می‌رسد. این‌ها جهانی‌ترین تجربه‌های ممکن‌اند. همه‌ی خوانندگان این جستارها زنده‌اند و دارند زندگی می‌کنند. برای همه‌شان هم این زنده بودن حسی دارد که بی‌واسطه - و بی‌نیاز به هیچ جستاری - درک می‌شود. من همان قدر زنده‌ام که گاپنیک. همان حواس پنج‌گانه را هم دارم و همان نوع عواطفی را تجربه می‌کنم که او. پس چرا جذب این جستارها می‌شوم؟ چرا بعد از خواندن شان احساس می‌کنم چیزی برایم روشن‌تر شده است؟ شاید چون من به محض این‌که می‌خواهم به حس‌هایم نگاه بیندازم، تا می‌خواهم آن‌ها را در ذهنم مرتب کنم و از چرایی و چگونگی شان سردر بیاورم، گیر می‌افتم. شاید چون یکی از سخت‌ترین کارها برایم این است که تکلیف خودم را در سرم - و نه در دل - با احساسم درباره‌ی اتفاقات روزمره و موضوعات نزدیک زندگی‌ام مشخص کنم. همین چیزهایی که هر روز مشغول‌شان هستم و همه‌جا حاضرند جوری برایم مبهم و ناواضح می‌شوند که انگار جلوییشان را شیشه‌ای مه‌گرفته پوشانده باشد. فکر کردن به مفاهیم انتزاعی و برنامه‌ریزی‌های بزرگ برایم راحت‌تر است تا مشخص کردن موضعم درباره‌ی جزئیات زندگی روزمره. رابطه‌ام با شبکه‌های اجتماعی پر از عشق و نفرت

است، نمی دانم دوست دارم سرم شلوغ باشد و یک نفس کار کنم یا گاهی از کار دست بکشم، یک روز کامل را بگذارم برای آشپزی و از زندگی لذت ببرم. نمی دانم وقتی هزار و یک مشکل واقعی دارم چرا شکست چهار بریک تیم محبوبم حالم را بد می کند (با خودم می گویم از این به بعد دیگر فوتبال نمی بینم و باز فردا تاریخ بازی بعدی را چک می کنم). بدتر از همه می ترسم نکنند اصل زندگی جای دیگری باشد و من سرم گرم این ها. ولی به این ترس هم که فکر می کنم آخرش به هیچ نتیجه ای مشخصی نمی رسم و برمی گردم سر جای اول. دلم می خواهد فکرهایم درباره ی این چیزها به فرجام برسد. به یک نتیجه ی قطعی. همیشه فکر می کنم باید حس مشخصی به ما جرها داشته باشم و نداشتن این حس کلافه ام می کند. انگار دیگران دارند زندگی شان را می کنند و من گیر کرده ام در پیدا کردن حسم به زندگی و معنایش. نتیجه می شود یک جور احساس تنهایی و گم شدن در جهان. دوست داشتم می توانستم وقفه ای در زندگی ام ببندازم و بروم از چند صد متر دورتر یا از چند سال جلوتر به خودم نگاه کنم تا ببینم زندگی این لحظه ام چه وضعی دارد، واقعاً کجایش ایستاده ام و معنای همه ی این ها چیست. دلم می خواست آن موضوع اصلی که پشت این موضوعات معمولی پنهان شده را بفهمم و بعد زنده بودم معنا دار شود. فکر می کنم ته دل مان همه جستار نویس هایی هستیم که در زندگی تصادفی و بسیار معمولی مان دنبال رگه هایی از یک معنای بزرگ تر می گردیم؛ چیزی که بتواند زندگی معاصر را از حالت خودکار و عادی اش ارتقای درجه بدهد. این جاست که گاپنیک به کمک می آید.

در جستارهای گاپنیک می شود کمی فاصله گرفت و برگشت و به چیزهای آشنا و نزدیک نگاه کرد. او کمی عقب می نشیند (یا جلو می رود)، از دور به زندگی نگاه می کند و از آن جا می تواند زیر همه ی این اضطراب های معاصر، همه ی ترس های شهری و نگرانی های مربوط به فناوری، جریان عمیق تری ببیند که دست بر قضا به «انسان» بودن ما وصل است. لایه های رویی را که کنار می زند

می بینیم خبری از یک سیرک عجیب و غریب نیست. الگوها و خط و ربط‌های آن لایه‌های زیرین پیچیده‌اند ولی درک‌شان غیرممکن نیست. گاپنیک چیزهایی را که عادت و مه‌آلودگی‌های ناشی از نزدیکی نامرئی‌شان کرده دوباره مرئی و روشن می‌کند و جلوی چشم می‌آورد اما نتیجه کمی با آن تصور رؤیایی فرق دارد. با مرئی شدن این لایه‌های تازه می بینیم باز خبری از فرجام و نتیجه‌ی قطعی نیست. می بینیم این بلا تکلیفی و تلاش برای رفعش در هر لحظه از زندگی بخش جدانشدنی حس زنده بودن است. فکر می‌کنم یکی دیگر از تفاوت‌های جستارنویس و موعظه‌گر همین باشد. جستارنویس زندگی جدیدمان را با نمودها و دردسرهايش می‌گذارد روی صفحه‌ی کاغذ و می‌گوید بیا نگاهش کنیم، بیا برویم در دلش، بیا لایه‌هایش را بشکافیم، ولی در نهایت بیا قبول کنیم نمی‌توانیم به یک جواب و راه حل قطعی برایش برسیم. هر چند که جست‌وجو هم زیبایی‌های خودش را دارد.

۲ دست آخر

یک شکاک به فوتبال یاد می‌گیرد دست از هراس بردارد و به این بازی عشق بورزد

مسابقات جام جهانی فوتبال افتتاحیه‌ی عجیب اما امیدوارکننده‌ای داشت؛ کارناوالی که پاریس را تعطیل کرد. مراسمی تمثیلی به سبک بالماسکه‌های قرن هفدهمی با رقص و موسیقی و سخنرانی و حضور چهار غول بادکنکی بیست متری که از چهار نقطه‌ی تاریخی پاریس (اپراگاریه، برج ایفل، طاق پیروزی و پون‌نوف) تا میدان کنکور حرکت کردند. غول‌ها عروسک‌هایی بودند با اسکلت فولادی و روکش لاتکس که روی پایشان راه نمی‌رفتند و دولیف‌تراک حمل‌شان می‌کردند، مفاصل آرنج و شانه و لگن‌شان هیدرولیک بود و حتی پلک هم می‌زدند. غول‌ها آهسته‌آهسته از خیابان‌های پاریس می‌گذشتند، سرشان را می‌چرخاندند، نگاهی به اطراف می‌انداختند و شگفت‌زده دست‌هایشان را بالا می‌آوردند. هرکدام‌شان یک رنگ بودند و نماینده‌ی یک نژاد: رومئوی اروپایی، پابلوی سرخ‌پوست، هوی آسیایی، و موسای آفریقایی (که پوستی بنفش داشت).

چهار ساعت طول کشید تا این غول‌ها از نقطه‌ی شروع حرکت شان به میدان برسند و آن جا به هم تعظیم کنند. کل ماجرا هم مستقیم از تلویزیون پخش می‌شد و صدای ژولیت بینوش تمام مدت از بلندگوهای خیابان و در خانه‌های تماشاگران به گوش می‌رسید («غول‌ها با هم روبه‌رو می‌شوند، اما چه می‌بینند؟ یک غریبه؟ یا خودشان را؟» و از این حرف‌ها). به نظر می‌رسید مضمون نمایش خود و دیگری باشد: غول‌هایی که قبل از این هرگز یکدیگر را - و ظاهراً هیچ چیز دیگری را - ندیده‌اند وسط پاریس بیدار می‌شوند و خویشتن شان را در دیگران می‌یابند. همان‌طور که آدمک‌های عظیم به آرامی در خیابان‌های پاریس جلو می‌رفتند و به لحظه‌ی کشف نزدیک می‌شدند، حرف‌های گزارشگران تلویزیون فرانسه ته می‌کشید و حتی کار به جایی رسید که توضیح بدهند تکنولوژی استفاده‌شده در ساخت این غول‌های هیدرولیک کاربردهای نظامی هم دارد. دیگر خیال بینندگان راحت شد که اگر روزی ناتو تعدادی عروسک بادی کندرو و بسیار هماهنگ لازم داشته باشد، کافی ست زنگ بزند فرانسه. (می‌شود تصور کرد که این عروسک‌ها جنایتکار جنگی خیلی تنبلی را در پناهگاهش در کوه‌های مونته‌نگرو، که از قضا در خیلی بزرگی هم دارد، گیرانداخته‌اند.)

نمادگرایی فراملی گنگ و مبهم این رژه - البته اگر سرعت حلزونی‌اش را در نظر نگیریم - تمثیل بسیار درستی از جام جهانی بود. کوپ دوموند^۱، با شرکت سی و دو کشور، چهارشنبه ۱۰ ژوئن شروع شده و تا یکشنبه ۱۲ ژوئیه ادامه خواهد داشت. من خودم را موظف کرده‌ام همه‌ی بازی‌ها را ببینم چون می‌خواهم بفهمم دنیا در این بازی، که ورزش دوستان آمریکایی را فقط به زور می‌شود پایش نشانند، چه می‌بینند که این قدر عاشقش است.

می‌فهمم چرا آدم‌ها فوتبال بازی می‌کنند. وقتی نوجوان بودم مدتی در لندن زندگی می‌کردم و بیشتر وقتم صرف بازی فوتبال، یا حداقل نسخه‌ی طبقه متوسطی

۱. عنوان جام جهانی فوتبال در زبان فرانسوی.

آن در باغ‌های کنزینگتون می‌شد. حتی ادبیات بازی را هم یاد گرفته بودم. چیزی بود برعکس کرکری خواندن و درشت‌گویی. فکر کنم اسمش را می‌شود گذاشت نرم‌گویی. اگر در زمین حرکت خوبی انجام می‌دادید، درخشان بود؛ اگر حرکتی کمتر از درخشان می‌کردید، کارتان بی‌فایده بود؛ اگر همه‌تان با هم بی‌فایده بودید، می‌شدید به درد نخور؛ اگر هم کسی کار درخشانی می‌کرد که آخرش به هیچ دردی نمی‌خورد، همه داد می‌زدند «اه، چه حیف!»

وقتی دوره‌ی اقامتم در لندن به آخر رسید، بازیکن درخشانی به حساب نمی‌آمدم ولی به درد نخور هم نبودم. فکر کنم همه‌ی این نرم‌گویی‌ها به خاستگاه فوتبال برمی‌گردد، یعنی زمین‌های ورزش دانشگاه‌های انگلستان. گزارشگر بی‌بی‌سی درباره‌ی یک پاس خوب می‌گوید «توپ فکرسده‌ای بود». در روزنامه‌ها هم چیزهایی شبیه این می‌خوانید: «نشانه‌های افول تدی شیرینگهام، بازیکنی هنوز تیزهوش ولی دیگر بی‌رمق، شوربختانه روشن‌تر از آن شده‌اند که بتوان نادیده‌شان گرفت.» «بکهام، هرچند به نظر می‌رسد از زندگی ملول شده، اما هنوز جوان است.» «گرچه [اندرتون] تا حد نابودی لجاجت به خرج داده، اما این اتفاق نباید این هفته هم تکرار شود.» این ورزشی‌نویسی نیست، گزارش‌نویسی پایان‌ترم است.

با همه‌ی این‌ها وقتی شروع کردم به تماشای بازی‌های جام، سخت می‌توانستم از فوتبال دفاع کنم و بگویم نمایشی دیدنی‌ست. هم میلی جهان‌وطنی داشتم برای عشق‌ورزی به بازی‌ای که همه‌ی دنیا عاشقش است و هم شکی آمریکایی که می‌گفت این‌ها اگر انتخاب دیگری داشتند به این بازی عشق نمی‌ورزیدند. با این‌که زیرنویس اخبار ورزشی شبانگاهی شبیه یکی از آن مونولوگ‌های ناامیدانه و فشرده و پرافت‌وخیز بکت درباره‌ی ازدواج بودند - «صفر- صفر- دو- یک- یک- یک- یک- یک- هیچ- صفر- صفر»- مشکل تعداد ناچیز گل‌ها نبود. مشکل چیز دیگری بود که بازتابش در نتیجه‌های نهایی نمایان

می‌شود. فوتبال به یک جور سکون تاکتیکی رسیده. همه چیز مثل سرمقاله‌های وال استریت ژورنال تندوتیز شروع می‌شود و بعد از تب‌وتاب می‌افتد و می‌رسد به زدن بی‌هدف ساق پای رقیب. در فوتبال دفاع به قدری قوی‌تر از حمله است که اصلاً اجازه‌ی بروز رقابتی جذاب را نمی‌دهد؛ درست مثل بسکتبال، قبل از ظهور قانون ۲۴ ثانیه یا جبهه‌ی غربی جنگ جهانی اول پیش از اختراع تانک.

هر ورزشی مدتی تحت سلطه‌ی تاکتیک‌های دفاعی ست و بعد نوبت به سلطه‌ی تاکتیک‌های هجومی می‌رسد. اما تاکتیک‌های دفاعی به‌کمال رسیده در نهایت تاکتیک‌های هجومی را شکست می‌دهند چون همیشه شکستن زنجیره‌ی حرکات راحت‌تر از ساختن چنین زنجیره‌ای ست. آخر کار، برتری دفاعی آن قدر زیاد می‌شود که هر ورزشی برای تماشایی ماندن مجبور می‌شود قوانینش را، آشکارا یا پنهانی، تغییر دهد. مثالش تغییر بزرگی که اخیراً، جایی بین دوران بازی جولیوس اروینگ و مایکل جردن، در بسکتبال رخ داد؛ تغییری سروصدای قوانین ضد تراولینگ به شکلی که حالا انگار بازیکنان می‌توانند هر چند قدم که لازم است بردارند؛ نکته‌ای که فقط ریبت انگستروم^۱ رسماً بهش اشاره کرده. فوتبال آمریکایی هم هر چند سال یک بار قوانینش را عوض می‌کند تا کوارتربک‌ها بتوانند دوام بیاورند و خودی نشان بدهند. حتی بیسبال هم ابعاد جایگاه توپ‌انداز و عمق حصارها را دستکاری کرده است. اما فوتبالیست‌ها اقتصاد ریاضتی و کم‌محصول‌شان - همه‌ی آن نتیجه‌های صفر-صفر - را پذیرفته‌اند و با آن زندگی می‌کنند، درست مثل اسکیموها. دفاع در فوتبال آن قدر برتری دارد که تیم‌های ملی به ستاره‌های مهاجم‌شان چندان احتیاجی ندارند. در این جام دو نفر از خلاق‌ترین فورواردهای اروپا - دیوید ژینولا، از فرانسه و تیم تاتنهام هاستپر، و پل گاسکوئین، از انگلستان و هر میخانه‌ای که درش باز باشد - حتی به تیم ملی‌شان دعوت هم نشدند.

۱. اشاره به شخصیتی در داستان فرار کن خرگوش، نوشته‌ی جان آپدایک.

از آن جا که سیستم دفاعی نمی‌گذارد بازیکنان فرصت جوانمردانه‌ای برای گلزنی پیدا کنند، حالا هدف‌شان شده پیدا کردن فرصتی ناجوانمردانه؛ و داشتن حریف به خطا و وپنالتی گرفتن از داور که در واقع یک گل مفت است. این موضوع عدم توازن شدیدی بین خطا و مجازاتش ایجاد می‌کند. مثلاً در اولین بازی جام که ایتالیا جلوی شیلی قرار گرفت، روبرتو باجوی بزرگ توانست با کوبیدن توپ به دست مدافع حیرت‌زده‌ی شیلیایی، که فرصت نکرد دستش را عقب بکشد، گوشت ایتالیایی‌ها را از زیر دندان شیلی بیرون بکشد و نجات‌شان دهد. داور حکم داد: خطای هُند، نزدیک دروازه، خودبه‌خود یعنی پنالتی و تقریباً یعنی گل.

یکی دیگر از شیوه‌های مرسوم‌تر پنالتی گرفتن این است که توپ را ببرید توی «محوطه» و بعد کافی ست مدافع فقط یک فوت تان کند تا شما، انگار تک‌تیراندازی بهتان شلیک کرده باشد، دست‌ها و پاهایتان را پرت کنید هوا و خودتان را بیندازید زمین و از درد به خودتان پیچید و التماس کنید بهتان مورفین برسانند و هم تیمی‌هایتان هم از غم از دست دادن جوانی رعنا به پیشانی بکوبند. داورها بیشتر از آنچه فکرش را بکنید گول این رفتارها را می‌خورند. بعد از بازی هم بحث «افتاد یا هلش دادند» می‌تواند ساعت‌ها ادامه پیدا کند.

وقتی کسی از فوتبال انتقاد می‌کند، مدافعان اروپایی این ورزش معمولاً قیافه‌ی پرنخوتی به خودشان می‌گیرند و نگاهی عاقل‌اندرسفییه به او می‌اندازند و فکر می‌کنند مشکل این جاست که نقد از دهان یک آمریکایی درآمد؛ کسی که به نظر آن‌ها صرفاً عاشق بز بزن است. وقتی به این افراد می‌گویید که هاک‌روی یخ، بهترین ورزش‌ها، ایده‌ی اولیه‌ی مشترکی با فوتبال دارد و آن‌جا هم باید یک چیزی را بفرستید توی دروازه‌ی توری پشت دروازه‌بان، و تازه این مزیت را هم دارد که چنین اتفاقی واقعاً در بازی رخ می‌دهد، می‌زنند زیر خنده و می‌گویند «دوست عزیز، توی

هاکی روی یخ تو اصطلاحاً نمی‌توننی توپ، یا اسمش هر چی هست، رو بینی. نمی‌توننی دنبالش کنی. تازه، همه هم مدام با هم گلاویزن.» فایده‌ای ندارد که برایشان توضیح بدهی پاک - توپ هاکی - را همیشه می‌شود دید و بهتر است آدم مثل قهرمان‌ها بجنگد و دعوا کند تا این‌که مثل فوتبالیست‌ها بایستد کنار زمین و جروب‌بحث کند که توپ قبل از بیرون رفتن، آخرش به پای چه‌کسی خورده آن هم در شرایطی که - به قول شخصیت‌های نمایش‌های تام استوپارد - کوچک‌ترین شکی درباره‌ی این‌که توپ آخرین بار به پای کدام بازیکن خورده وجود ندارد.

دفاعیه‌نویسان اروپایی فوتبال معمولاً در تحلیل پیروزی قهرمانان‌شان گزافه‌گویی می‌کنند. در بازی برزیل مقابل اسکاتلند، رونالدو، ستاره‌ی برزیلی، توپ را گرفت، وانمود کرد می‌خواهد برود راست، بعد چرخید به چپ، مدافع را فریب داد و از شکاف ایجاد شده به سرعت عبور کرد و تندوتیز پیش رفت. بعد هم شوت ضعیفی زد و هیچ.

حرکت قشنگی بود اما عین همان حرکتی بود که امیت اسمیت در هر بازی فوتبال آمریکایی سه بار انجامش می‌دهد، آن هم در حالی که سه تا خط‌نگه‌دار صدوسی‌کیلویی استروئیدزده سایه‌به‌سایه دنبالش هستند (تازه امیت حرکتش را ادامه می‌دهد و تبدیلمش می‌کند به امتیاز)، یا عین همان حرکتی که ماریولمیو، آن هم بعد از پرتودرمانی به خاطر سرطان خون، در هر نیمه سه چهار بار جلوی سه تا بچه‌کشاورز ساسکاچوانی که با چوب‌های گنده‌شان ساق پای او را هدف گرفته‌اند، انجام می‌دهد (تازه ماریو جلوتر هم می‌رود و امتیاز می‌گیرد). اما همین حرکت رونالدو در روزنامه‌ها تبدیل شد به رویدادی طلایی. راب هیوز، فوتبال‌نویس سرشناس نشریه‌ی اینترنت‌نشال هرالد‌تریبون، جوری به این حرکت سه‌ثانیه‌ای پرداخت که انگار شرح کامل جنگ‌های پلپونز یا قصه‌ی اغواگری‌های کازانووا باشد. «رونالدو توپ را از کافودر جناح راست می‌گیرد، کالین هندری، بزرگ‌ترین و کارکشته‌ترین مدافع اسکاتلند، را به سوی خود می‌کشد. انگار مرد برزیلی دارد

می‌گوید «بیا جلوتر کالین عظیم‌الجثه، بیا نزدیک من». هندری هم دعوت او را می‌پذیرد. نزدیک و نزدیک‌تر می‌آید، تا آن‌که ناگهان رونالدو ۱۸۰ درجه تاب می‌خورد...»

به نظر می‌رسد فوتبال‌نویس‌ها هم به اندازه‌ی منتقدان هنری تشنه‌ی سرگرمی‌اند؛ هر چیزی که ذره‌ای لذت بخش باشد تا جایگاه امری نبوغ‌آمیز بالا برده می‌شود. قدیم‌ها، در مرکز فرهنگی کیچن، قاعده‌ای بود که می‌گفت هر سه نت قابل تشخیصی که لوری اندرسون پشت سرهم بخواند، می‌شود یک سبک غنایی جدید و پرمایه. جادوی رونالدو هم شبیه شاعرانگی پرفورمنس آرتیست‌هاست: واقعاً وجود دارد، ولی فقط وقتی که پس‌زمینه‌اش ملالی بی‌حس‌کننده باشد.

در ده روز اول مسابقات، طبق حساب‌خودم، شانزده بازی را تماشا کردم از جمله رویارویی‌هایی غریب و وهم‌آوری که انگار نتیجه‌ی بُرزدن تصادفی کارت کشورها در یک بازی رومیزی بودند: دانمارک و عربستان سعودی (یک-هیچ)؛ کرواسی و ژاپن (یک-هیچ)؛ نیجریه و بلغارستان (یک-هیچ). میان قاطبه‌ی مردان پاپرانتزی و شلوارک‌پوش، چند نفری یک سروگردن از بقیه بالاتر بودند؛ انگلیسی‌ها (که من، به خاطر تعصب به یادگارمانده از باغ‌های کنزینگتون، طرفدار تیم‌شان بودم)؛ با بازیکنانی مثل پل اینس با استعداد که چهره‌ای دردکشیده و شبیه اُ. جی. سیمپسون دارد، و مایکل اوون ریزنقش و تندوتیز، با آن چهره‌ی بشاش و گشاده که هجده سال بیشتر ندارد و تازه نیمکت‌نشینی‌اش در لیورپول تمام شده. فرانسوی‌ها؛ سرسخت، نامهیچ، پرقدرت و، چنان‌که خیلی‌ها اشاره کرده‌اند، بیشترشان از نژادهایی غیرفرانسوی و با نام‌هایی «بیگانه» مثل زیدان، ژورکائف، کارمبو که گرچه دل هموطنان‌شان برای تماشای سرعت و سرزندگی دیوید ژینولا و اریک کانتونای بربادرفته تنگ شده، اما منطق عمل‌گرای این تیم سخت‌کوش‌تر را درک می‌کنند. و البته آرژانتینی‌ها و آلمانی‌ها که هیچ‌وقت به

اندازه‌ی برزیلی‌ها یا هلندی‌ها دلربا و فریبنده به چشم نمی‌آیند ولی یک جور هدفمندی بی‌رحمانه دارند و در مجموع قهرمان چهار دوره از شش دوره‌ی قبلی جام بوده‌اند.

در طول بازی‌های این مرحله لحظات شگفت‌انگیزی هم بود که بازیکنی پیش‌تر ناشناخته – که احتمالاً به‌زودی دوباره ناشناس می‌شود – خودش و هم‌بازی‌هایش را با تک‌حرکتی خیره‌کننده شوکه می‌کرد. کامرون‌ی جوانی به نام پیرنیانکا بدون کوچک‌ترین تجربه‌ای در لیگ‌های بزرگ جهان، با چشمانی از حدقه بیرون‌زده و در حالی که خودش هم باورش نمی‌شد دارد چه کار می‌کند، از میان همه‌ی بازیکنان اتریش گذشت و جا خالی داد و پیچ‌وتاب خورد و سکندری خوران و مهارنشده جلورفت و گل زد. بعید نیست که تا آخر عمرش او را با همین مسیری که دوید بشناسند.

ولی چنین لحظه‌هایی غالباً در ملال بازی و چیزهای حتی بدتر از آن گم می‌شوند. وقتی دوشنبه، ۱۵ ژوئن، بازیکنان انگلیس از راه رسیدند، همه چیز از قبل خراب شده بود. هولیگان‌ها^۱ به مارسی، شهری که قرار بود انگلستان اولین بازی‌اش را مقابل تونس در آن انجام دهد، هجوم آورده بودند و نه تنها مست و لایعقل مغازه‌دارها را زیرباد کتک گرفته بودند، بلکه ریخته بودند توی ساحلی که خانواده‌های تونس‌ی در آن بساط پیک‌نیک پهن کرده بودند (جنوب فرانسه جامعه‌ی بزرگی از تونس‌ی‌ها دارد) و آن‌جا بیچه‌ها و مادرهایشان را زده بودند. همه خبر داشتند که هولیگان‌ها در راه‌اند. منبعی می‌گفت که مسئولان نهایت تلاش‌شان را کرده‌اند تا هولیگان‌های دواآش‌ی خطرناک را به فرانسه راه ندهند ولی بعضی‌هایشان توانسته بودند یواشکی وارد کشور شوند؛ یکی از معدود مواردی که انگلستان در آن نیمکت ذخیره‌ی پروپیمانی داشت.

۱ اصطلاحی که بیشتر برای اشاره به اوباش طرفدار فوتبال انگلستان که دست به آشوب‌گری و درگیری در حاشیه‌ی بازی‌های این تیم می‌زنند به کار می‌رود.

با این‌که اخبار هولیگان‌های انگلیسی در تمام جهان پخش می‌شود ولی اخبار نمی‌تواند حق مطلب را درباره‌ی وحشتی که آن‌ها به دل‌ها می‌اندازند ادا کند. «لات بی‌سروپا» و «هولیگان» کلمه‌هایی هستند که روی زبان قشنگ می‌چرخند ولی این اوباش در واقع آدم‌هایی بی‌رحم و وحشی‌اند با نفرتی بی‌سروته که فرانسوی‌ها را به وحشت می‌اندازد. و به همین خاطر است که فرانسوی‌ها طرفدار پروپاقرص تیم ملی اسکاتلندند.

استمرار و ماندگاری هولیگان‌سیسم انگلیسی - انگلیسی‌مآبی هولیگان‌سیسم - را شاید بشود این‌طور توضیح داد که خیلی از انگلیسی‌ها در سطحی از نیمه‌خودآگاه‌شان به این گردن‌کلفت‌ها می‌بالند و رفتارشان را تأیید می‌کنند. این تأیید حاصل ترکیبی سمی است از تاجرستیزی چپ‌گرای احساسات‌زده (یک جور افتخار طبقه‌کارگری که این‌لات‌ها هر چه باشند حداقل تاجر و بیزنس‌من نیستند) و نوعی میهن‌پرستی دست‌راستی رمانتیک (رفتن به اروپای قاره‌ای و کتک‌زدن خارجی‌ها یک سنت انگلیسی است). از قضا معلوم شد بیشتر لات‌هایی که در حمله‌های ماریتی دست داشتند جوانک‌های فقیر یا بیکار نبودند (که اگر بودند اصلاً از پس هزینه‌ی سفر بر نمی‌آمدند). بیشتر این‌لات‌ها ظاهراً کارکنان اداره‌ی پست بودند (چرا همیشه پای نامه و نامه‌رسانی در میان است؟) و اگر دوستان‌شان خبردار می‌شدند که رفته‌اند فرانسه تا مردم را کتک بزنند یا به خاطر کتک‌زدن مردم از فرانسه برشان گردانده‌اند انگلستان، کک‌شان هم نمی‌گزید و این‌ها از چشم‌شان نمی‌افتادند.

با وجود گزارش‌هایی از خشونت در شهرستان‌های مرزی، خود پاریس کم‌وبیش تا اینجای کار به جام بی‌اعتنا بوده است. خیابان‌ها آرام‌اند، فضا مطبوع است و حال و هوای شهردلنشین. بولوار سن ژرمن هیچ وقت این‌قدر ساکت نبوده. مثلاً صبح روز بعد از رژه‌ی غول‌ها که قرار بود اسکاتلند و برزیل بازی‌ها را در استاددو فرانس افتتاح کنند، تنها نشانه‌ای که حکایت از وجود چیزی غیرعادی

در شهر داشت ظاهر شدن دو مرد اسکاتلندی دامن‌پوشی بود که در خیابان بک منتظر تا کسی بودند. محض امتحان بهشان گفتم آرزو دارم بخت یارشان باشد و انتظار داشتم در جوابم رجز بخوانند («آره بابا، اون جوونکای رقااص رو خونین و مالین می‌کنیم»). اما یکی شان گرم و خودمانی گفت «مگر این که بخت یارمون باشه» و آن یکی هم اضافه کرد «همین که جلوی برزیل بازی می‌کنیم خودش سعادتیه». معلوم شد وکیل هستند و از هنگ کنگ آمده‌اند (وکیل‌هایی اسکاتلندی از هنگ کنگ، ولی بالاخره وکیل). درباره‌ی روحیه‌ی برزیلی حرف زدند و بعد سوار تاکسی شان شدند و به فرانسوی بی‌عیب و نقص به راننده گفتند ببردشان استاد دو فرانس.

پیروزی سه بر صفر ایتالیا بر کامرون را از انتهای باری در ونیز تماشا کردم. وقتی در ایتالیا فوتبال تماشا می‌کنید حس می‌کنید به درام خانوادگی‌ای پا گذاشته‌اید که از حد درک شما پیچیده‌تر و جدی‌تر است. هر بازیکنی که تلویزیون نشانش می‌داد - ویری، دی بیاگو - چنان ملغمه‌ای از سوت و جیغ و اشک‌های از ته دل راه می‌افتاد که از بیرون دیدنش بفهمی نفهمی معذبت می‌کرد. با رسیدن ایتالیا به یک هشتم نهایی (یک هشتم نهایی آخه!)، روزنامه‌ها، چپی و راستی، همه غرق افتخار شدند. یکی شان تیت‌رزده بود «ایتالیا پادرونه!» یعنی «ایتالیا سروره». نکته‌ی جالب این بود که ایتالیا یکی از کسالت‌آورترین سبک‌های بازی دفاعی را به نمایش می‌گذاشت؛ همان «زنجیره‌ی آبی» معروف. ولی این موضوع ظاهراً کسی را ناراحت نمی‌کرد. دلیل آدم‌ها برای تماشای فوتبال هر چه که بود ربطی به خوش گذشتن نداشت.

درست بعد از بازی، تلفنی با یکی از دوستان انگلیسی‌ام که از طرفداران پروپاقرص جام جهانی‌ست حرف زدم.

ازم پرسید «تماشای جام چطور پیش می‌ره؟»

با صدای کم‌رمقی جواب دادم «یه کم... می‌خوام بگم فکر نمی‌کنی زیاد سرگرم‌کننده نیست؟»
 سکوت حاکم شد. بعد، با لحن ملامت‌باری پرسید «چرا انتظار داری سرگرم‌کننده باشه؟»

شاید این یک سرنخ بود. برگشتم پاریس و عزمم را جزم کردم که سرگرم نشوم. به تماشای بازی پاراگوئه و فرانسه نشستم. پاراگوئه از حریفش خیلی ضعیف‌تر بود و فرانسه زیر فشار دفاعی پاراگوئه هیچ مجالی پیدا نمی‌کرد و بازی به وقت اضافه‌ی اول و دوم کشیده شد. پاراگوئه‌ای‌ها، که معلوم بود فشار و اضطراب از پا درشان آورده، اصولاً فکر گل زدن را از سر بیرون کرده بودند و بیشتر و بیشتر عقب می‌کشیدند؛ توپ را شوت می‌کردند بیرون، با ضربه‌ی سر می‌انداختندش بیرون، اجازه می‌دادند خودش برود بیرون و این کارها را بارها و بارها تکرار می‌کردند. استراتژی دلیرانه و از سراسر استیصال‌شان به وضوح این بود که بازی را صد و بیست دقیقه صفر-صفر نگه دارند تا «بکشد به پنالتی» جایی که در آن هراتفاقی ممکن است و هر کسی می‌تواند برنده شود.

تساوی صفر-صفر «نتیجه» ای که به آن رضایت دهند نبود؛ تمام آن چیزی بود که رؤیای به دست آوردنش را در سر داشتند. وقتی لوران بلان (اسمی با آوای مرسوم فرانسوی) توپ را در دروازه‌ی پاراگوئه جای داد و بازی بالاخره تمام شد، چیزی که بیشتر از همه به چشم می‌آمد شادی خفیف بعد از پیروزی بود. فرانسوی‌ها خوشحالی کردند ولی از خود بی‌خود نشدند؛ پاراگوئه‌ای‌ها گریه کردند - واقعاً گریه کردند - ولی خودشان را نباختند. به نظر نمی‌رسید که مثل بازنده‌های آمریکایی نابود شده یا از دست رفته باشند. آسوده‌خاطر به نظر می‌رسیدند. اشک‌هایشان شبیه اشک‌های بعد از یک پیروزی تلخ بود. چهره‌هایشان، و ضربه‌هایشان به پشت هم، می‌گفت ما می‌دانستیم که می‌بازیم

ولی خیلی خوب مقاومت کردیم، مگر نه؟ (گزارشگر فرانسوی نجواکنان می‌گفت
(.Héroïque, Héroïque)

صبح روز بعد، محض مقایسه، نوار ضبط‌شده‌ی بازی پنجم مسابقات فینال ان‌بی‌ای را در دستگاه گذاشتم. بازی را از شبکه‌ای فرانسوی ضبط کرده بودم و گزارشگران داشتند می‌گفتند این بازی برای تیم یوتاجاز یک آزمون حقیقت *un épreuve de verite* است. در نهایت تعجبم، متوجه شدم که بعد از یک هفته گرسنگی کشیدن، به ریاضت امتیازی فوتبال عادت کرده‌ام. آن همه امتیاز در بسکتبال به نظرم کمی پرسروصدا و کمی سخیف می‌آمد. از چپ و راست امتیاز می‌ریخت، امتیازهای الکی، امتیازهای درخشان، امتیازهای احمقانه؛ هر طرف که نگاه می‌کردی گل بود، بیشتر از آن که بدانی با آن‌ها چه کنی؛ گل‌های دموکراتیک، همه چیز هم سطح و برابر. برایم زیادی بود؛ مثل این بود که خامه‌ی خالی بخوری. از آن گذشته، چراتا به حال متوجه ضرباهنگ نامعقول و تکه‌تکه و به هم‌ریخته‌ی خطاهای عمدی و درخواست‌های وقت استراحتِ دو دقیقه‌ی آخر بازی نشده بودم؟

چند شب بعد، بازی انگلستان و آرژانتین، برای تعیین تیمی که به یک چهارم نهایی می‌رود. بازی با دوتا از آن اتفاق‌های آشنا و کلافه‌کننده‌ی فوتبالی شروع شد. فقط پنج دقیقه بعد از شروع بازی، دیوید سیمن، دروازه‌بان انگلستان، شیرجه زد سمت توپ و پای یکی از آرژانتینی‌ها که به جلو خیز برداشته بود به او گیر کرد و زمین خورد. پنالتی و ناگزیر، گل. بعد، اوون جوان که با موهای کوتاه مرتبش بیشتر بهش می‌خورد کت و کلاه بافتنی به تن و سرداشته باشد، سکندری خورد. صحنه‌ی مرگ فیلم گمیل را بازی کرد و او هم یک پنالتی گرفت؛ پنالتی‌ای که آلن شیرر، کاپیتان انگلیس، گلش کرد. چند دقیقه بعد، اوون نصف طول

زمین را، نفس نفس زنان و سریع، دوید و یکی از مدافعان آرژانتین را سحر کرد و با خودش عقب کشید و عقب کشید و روانش را در هم شکست و توپ را به تور دوخت: دو-یک، به نفع انگلیس! پانزده ثانیه از نیمه اول مانده بود که آرژانتینی‌ها توپ را گرفتند، چند پاس سریع و زیگراگی رد و بدل کردند و بعد، در نهایت تعجب، توپ توی دروازه بود و بازی مساوی شد.

همان اول نیمه‌ی دوم دیوید بکهام، بازیکن موطلابی خط میانی که نامزد پاش اسپایس خواننده بود، اخراج شد و تیم انگلستان، مثل گروه موسیقی اسپایس گرلز، یک یارش را از دست داد. انگلیس توانست یک ضربه‌ی کرنر را گل کند ولی داور گل را قبول نکرد، آن هم به خاطر یک ضربه‌ی آرنج ناقابل که خیلی هم به چشم نمی‌آمد (ولی بدون شک واقعی بود). درسی دقیقه وقت‌های اضافه هم هیچ اتفاقی نیفتاد و بازی کشید به پارودی فوتبال: پنالتی‌های پشت سر هم. وقتی انگلیس فقط باید یک پنالتی دیگر را گل می‌کرد تا مساوی کند، دیوید بتی، بازیکن تیم نیوکاسل، پشت توپ رفت، شوت عجولانه‌ای زد و توپ را مستقیم کوبید به دروازه بان شیرجه رفته. همه‌ی آرژانتینی‌ها ریختند توی زمین و از شادی و خستگی به گریه افتادند.

این بازی پر بود از همه‌ی آن چیزهایی که می‌توانند یک هوادار آمریکایی را کلافه کنند: سلطه‌ی کامل دفاع، بی‌تناسب بودن خطا و جزایش، پنالتی‌های بی‌منطق و تمارض. (انگلیسی‌ها سال‌های سال درباره‌ی اولین پنالتی آرژانتین بحث «افتاد یا هلش دادند» را ادامه خواهند داد.) ولی تماشای این مسابقه از هر رقابت دیگری که در عمرم دیده بودم نفس‌گیرتر بود.

هدف فوتبال لذت بردن از آن نیست؛ تجربه کردنش است. جام جهانی جشنواره‌ی تقدیر است؛ جشنواره‌ای که در آن انسان شرایط سخت خودش و شکست قریب به یقینش را می‌پذیرد. هر چه باشد، رقابتی که در آن هیچ کس برنده نمی‌شود و هیچ کس گل نمی‌زند برای ما غریبه نیست. صفر-صفر نتیجه‌ی

زندگی ست. شاید سختی درک فوتبال برای آمریکایی‌ها در همین نهفته باشد چون آن‌ها هنوز در زمین مسابقه دنبال باغ عدن می‌گردند. ولی فوتبال قرار نیست فرار از زندگی باشد. فوتبال خود زندگی ست، با همه‌ی بی‌عدالتی و کسالت باری‌اش: ما هم دنبال امتیازهای ناعادلانه هستیم، ما هم لحظه‌های کوچک شادی را جوری جشن می‌گیریم که انگار پیروزی نهایی مان باشند، ما هم اشتباهی به خودمان گل می‌زنیم. (در سه شب اول جام جهانی، سه گل از هفده گل، «گل به خودی» بودند: بازیکنی با ضربه‌ی سر، توپ را دور می‌کند و بعد می‌بیند توپ تغییر مسیر می‌دهد و از جلوی دروازه‌بان خودشان می‌گذرد. حالت‌های چهره‌اش به سرعت عوض می‌شوند: از عزم به رضایت، به نگرانی، به ناباوری و بعد به استیصال.) یک تصمیم اشتباه یا قضاوت نادرست در بیسبال - گاف مرکل^۱ یا تصمیم دنکینگر^۲ - دردناک است ولی معمولاً در ادامه حال و هوایی طنزآمیز پیدا می‌کند و می‌گذرد. «وقت ما هم می‌رسه»، «دیگه نوبت ماست» و «صبر کن تا سال بعد» ورد زبان ورزش دوست‌های آمریکایی ست. ما آدم‌های خوش‌بینی هستیم و می‌خواهیم در ورزش هم این خوش‌بینی را تشدید کنیم.

اما در فوتبال، این «فردا» حتی در شرایط عادی به این زودی‌ها از راه نمی‌رسد و در موقعیت‌های ویژه‌ای مثل جام جهانی، رسیدنش چهار سال طول می‌کشد. تا آن موقع همه چیز فرق کرده؛ در جام جهانی خبری از فرصت دوباره نیست. جام جهانی رقابتی انسانی در یک مقیاس زمانی کم‌وبیش زمین‌شناسانه است. بدبختی‌ها و بی‌عدالتی‌ها تا سال‌ها، تا ده‌ها سال، تا ابد آزارنده می‌مانند. ولی همراهش، به طرزی رضایت‌بخش، یک جور تناسب هم هست. پذیرش محتمل بودن شکست شما را آزاد می‌گذارد تا از هر پیروزی کوچکی، از همان یک شوت

۱. اشاره به اشتباه مشهور فرد مرکل در بازی بیسبال میان دو تیم نیویورک جایتز و شیکاگو کابز دارد که باعث شد تیمش قهرمانی لیگ کشوری سال ۱۹۰۸ را از دست بدهد.

۲. اشاره به اشتباه دان دکینگر، داور مسابقات قهرمانی بیسبال در سال ۱۹۸۵ دارد که با تصمیم اشتباه خود در بازی ششم این مسابقات تا سال‌ها موضوع بحث‌های ورزشی آمریکا بود.

خوب، لذتی واقعی ببرید. اگر ورزش‌های آمریکایی در بهشت جریان دارند، فوتبال بعد از هبوط اتفاق می‌افتد. این موضوع حتی در یکی به دو کردن‌های فوتبالی‌ها هم هویدا است: افتاد یا هلش دادند؟ این قدیمی‌ترین سؤال بشر است.

بالاخره موفق شدم در یکی از شبکه‌های ماهواره‌ای بی‌صاحب و بدون قفل، صحنه‌های مهم بازی دو تیم هاکی دیترویت و واشینگتن را در فینال جام استنلی ببینم. ذوق زده تلویزیون را روشن کردم و در نهایت تعجب متوجه شدم که ... نمی‌توانم پاک را ببینم! خیلی کوچک بود، خیلی خیلی کوچک؛ نقطه‌ای ریز و سیاه روی یک زمین وسیع سفید که آدم‌هایی عظیم‌الجثه با لباس‌هایی روشن در آن جولان می‌دادند. وقتی گلی به ثمر می‌رسید (اتفاقی که واقعاً می‌افتاد)، فقط از خوشحالی بعدش متوجهش می‌شدم. چشم‌هایم را تنگ کردم و به تلویزیون خیره شدم و زخم را که یک کانادایی اصیل است صدا زدم. ازش پرسیدم آیا می‌تواند مسیر پاک را دنبال کند. بهم گفت «من هیچ وقت نتوانستم مسیر پاک رو دنبال کنم».

آیا بازیِ بَرّقدیم تباهم کرده بود؟ یا این‌که از جهل نجاتم داده بود؟ یکی دیگر از آن پرسش‌های قدیمی و بی‌پاسخ. فقط این را می‌دانستم که در انتظار بازی مهم بعدی بین فرانسه و ایتالیا بودم. ممکن بود در آن بازی هر اتفاقی بیفتد، یا هیچ اتفاقی نیفتد.